

## مکتب

## گزین ریز و پیوند

مدیر مدرسه  
از: جلال آل احمد  
قطع رقعی، ۱۱۹ صفحه  
۴۵ ریال

بنشینند. بار مسئولیتی که از شانه های کوفته خود بر زمین نهاده اکنون بصورت دیگری، مانند بیچک خرنده ای، از کف خیاط محقر مدرسه، از میان اطاقهای دلگیر درس، از لابلای لباسهای ژنده و از زیر پاهای نیمه برهنه بچه ها، سر بلند می کند، خودش را به اطاق او می کشاند و با بنجه های چسبنده خود دور پاهایش می پیچد.

معلم ها اغلب دیر به مدرسه می آیند و او برای نخستین بار می بیند که نمی تواند در «برج عاج» خود بی اعتنا و بی حرکت بنشیند و بگذارد همه چیز سیر عادی خود را دنبال گیرد. تصمیم می گیرد که معلم جوان و بریانتین زده کلاس پنجم را که دیر آمده و به او هم توجه نکرده به اصطلاح اخلاقا تنبیه کند. همین توجه به محیط، توجه به آنچه در عالم مدرسه می گذرد، او را به عوالم دیگری آشنای سازد: «مگر او آدم نبود؟ او هم لابد فرضی دارد، دردی دارد؛ غصه ای دلش را می خورد. مگر یک جوان بریانتین زده لنگر به سینه بسته نمیتواند تنها باشد؟ شاید اتوبوس دیر کرده. شاید راه بندان بوده؛ جاده قرق بوده و باز یک گردن کلفتی از اقصای عالم می آمده که از این سفره مرتضی علی بی نصیب نماند.»

برای گریز از دلمردگی ها و بیهودگی ها، و برای اینکه بخیال خودش کار آسوده و بی دردسری داشته باشد، با مایه رفتن صدوپنجاه تومان مدیر مدرسه می شود. پس از ده سال معلمی، دل زده و خسته است. «تعلیم و تربیت» با خصوصیتی که درمان او دارد دیگر برایش پوچ و منتخزه است و می خواهد از این تقلا و هیاهوی مضحکه آمیز خودش را کنار بکشد و به گوشه های، گوشه دنج و دور افتاده ای، پناه ببرد و بی اعتنا به آنچه در دنیای گرداگرد او می گذرد آرامش فکری خویش را محفوظ دارد. نه می خواهد در کار تدریس معلم ها دخالت کند، نه به طرز درس خواندن شاگردان کاری داشته باشد، و نه خودش را گرفتار ددرسره های مالی مدرسه کند. همان روز اول به ناظم می گوید، «اصلا انگار کن که هنوز مدیری نیامده.»

اما در همان نخستین روز پی می برد که به این آسانی ها نمی تواند در آن اطاق ساکت آفتابرو، بی خیال و بی دغدغه خاطر

خواری با گردن خمیده و لبخند چاپلوسانه حق مسلم دیگران را گرفتن است.

گاه می‌شود که بر اثر همین گونه سرخوردگی های روحی به این نتیجه می‌رسد که مدرسه چندانهم برای خاطر او نمی‌گردد: «منم نبودم فرقی نمی‌کرد.» خودش را قانع می‌کند که خطری بچه‌ها را تهدید نمی‌کند، و ازینرو گرایشی پیدا می‌کند به اینکه پیچکی را که گرد پایش پیچیده است کم‌کم باز کند. اما فساد و ناروایی های محیط مدرسه چنان انبوه است که جای گریز و بی‌خویشی نیست. در اولین برخورد با دزدی و رشوه‌خواری بخود می‌آید، طافی می‌شود، مدرکی را که «می‌خواستند» امضاء کند نفرت زده بیکسو پرتاب می‌نماید. عصیان - نخستین و شریفترین نشانه سرازلال بیرون آوردن و بادبستگی برجها نگرستن - نوشداروی وازدگی اوست. در برابر هیولای فساد و حق کشی که هر دم نزدیکتر می‌شود، یا باید به گوشه‌ای، به مغایکی ناپیدا و فرو بسته، فرو خزید و بگذاشت هیولا براه خود بزود؛ یا باید سپر انداخت و میدان تپه کرد و سر فرود آورد و بگذاشت که بر دستهای آدم زنجیر زند او را با خود ببرد؛ یا باید شکلکی مضحک یا غم‌انگیز بر چهره نهاد و آرام‌آرام از ورطه بلا جست؛ و یا اینکه سربلند کرد و قد برافراشت و راه بر هیولا بست. وی کانه یارای گریز دارد و نه می‌تواند سر تسلیم فرود آورد و نه قادر است چهره واقعی خود را پشت نقاب پنهان سازد، بر پای می‌ایستد و طغیان می‌کند. از اینجاست که پس از آنکه به او خبر می‌دهند که یکی از معلم های مدرسه زیر ماشین رفته، نمی‌تواند در خانه آرام بگیرد و بدنبال سرنوشت شوم همکار خویش، خشم‌آگین و خروشان و نفس‌زنان

احساس همدردی و دردک حال دیگران او را بیشتر بسوی دنیای خارج می‌کشاند. روز بعد که ناظم از هرج و مرج فکری بچه‌ها، که در عوض درس خواندن به سیاست می‌پردازند، شکایت می‌کند باز نمی‌تواند ساکت بنشیند و دخالت نکند، همانطور که وقتی ناظم بچه‌های خردسال را باچوب می‌زند، نمی‌تواند سرش را زیر بیاندازد و بگذرد و پادرمیانی نکند.

محیط مدرسه دلگیر و روح‌کش است. محیطی که انعکاس روحی آن را درغلقه‌ها و هیاهوی بچه‌ها می‌توان دید که «محتوی جیب و دادشان بیشتر قحش و عتاب بود تا خنده و شادی.» شوق دانش کمتر دلی را گرم می‌دارد و بجههائی که صبح‌ها یکساعت زودتر بمدرسه می‌آیند درحقیقت از خانه رانده شده‌اند؛ برای اینکه پدر و مادرشان زودتر از «شرشان» خلاص شوند، بیشتر شاگردان پژمرده و مردنی هستند و کفش و لباس حسابی ندارند. نه آب هست، نه برق، نه تلفن، نه بودجه کافی برای سوخت زمستان..... درخیابان های خاکی باران زده پاهای کوچک یخ کرده بر زمین کشیده می‌شود و گیوه‌های از آب سنگین شده در گل می‌ماند. راه دیگری نیست؛ باید دست کمک بسوی نروتمندان محل دراز کرد. بهنراه ناظم و یکی از معلم های که شهوت کلام دارد به انجمن محلی می‌رود. اما پس از پایان جلسه پشیمان می‌شود: «آخر چرا رفتیم؟ چون گره خرهای مردم بی کفش و کلاه بودند. بمن چه؟! اما این جوشش و غلیان خورنده‌ای که درون اوست از عدم همدردی و بی‌اعتنائی محض به سرنوشت دیگران نیست؛ از آنست که برای کفش و لباس شاگردان مدرسه باید دست به دامن آلوده يك حاجی احمق شد. مسأله احساس لزوم رفع احتیاج بست، بلکه ننگ رفع احتیاج از راه گدائی است.

«بوف کور» و یا سایه او بچشم می خورد . اما شخصیت بوف کور ، یعنی آدمی که همه کس و همه چیز را نفی می کند و مابین خود و دیگران را خالی می بیند ، در «مدیر مدرسه» راه نیافته است . برخلاف بوف کور که بیشتر شرح ناکامی های خود را می دهد ، مدیر مدرسه با مشکلات واقعی عمومی روبروست و عکس العمل های واقع بینانه از خود شان می دهد . کناره گیری بوف کور زائیده جبر احساس و دلزدگی و نفرتی است که رفته رفته جزو وجود او شده است ؛ حال آنکه کناره گیری مدیر مدرسه از جبر درک سرچشمه می گیرد . او بروشنی می بیند که نمی تواند به تقلای منزوی خود ، که چون فریاد تنهایی در بیابان محو می شود ، ادامه دهد . بوف کور می رود که دیگر باز نگرود ، اما مدیر مدرسه دوباره باز خواهد گشت .

گذشته از شخصیت اصلی داستان ، کسانی هم که او را احاطه کرده اند ، کم و بیش و آنقدر که لازمه سیر سرگذشت است ، زنده و با روح اند . از قیافه غلط انداز معلم کلاس چهار که کاریکاتور فلک زده هیبت و ابهت مدیر کلی است و خواننده در بیشتر قسمتهای داستان با او روبروست ، تا طمع و گداز طبیعی و نوکرمانی دردناک و تأثر انگیز پدر او ، که خواننده او را فقط در چند لحظه می بیند ، همگی طرح های تند و شتابزده ، منتهی مؤثر و گویایی هستند .

اصولاً شیوه تکرار خود کتاب هم به طرح يك داستان ، و یا اینکه به یادداشت های روزانه ، بیشتر شبیه است . اما هر چند که طرحها و تصاویر جسته گریخته ای که نویسنده پیاپی و با تردستی و مهارت يك تردست در برابر چشم خواننده قرار می دهد سرعت می گذرند ، اثری که از آنها در ذهن باقی می ماند ماندنی و فراموش نشدنی است . شاید علت اصلی همان باشد

بهردردی میزند . فریاد خفه ای که اکنون از اعماق دل او بگوش می رسد آوای جغد و یا قهقهه کفتار نیست ؛ نعره دردمند خشم و عصیان است : «دیگران خانه می ساختند تا اجاره اش را به دلار بگیرند و معلم مدرسه من زیر ماشین مستاجرشان برود و من آنوقت شب سراغ بدبختی ناشناسی بروم که هیچ دستی در آن ندارم» .

اما رفته رفته این پاهای پرتلاش خسته می گردد و رخوت ناتوانی ، نه دل سردی نومیدی ، همچون رعه های سر تا پایش را فرا می گیرد . بهمان علت که مدرسه نمی تواند يك گوشه پاک و صاف از استخر گندیده و لجن گرفته ای باشد ، بهمان علت که مشکلات محیط مدرسه از مشکلات عظیم تر و ریشه دار تری زائیده می شود که يك تنه نمی توان آنها را خورد کرد ، مدیر مدرسه بتلخی پی می برد که کاری از او ساخته نیست . کوه دردها و مصائب گران تر از آنست که بتوان دست تنها در دل آن نقب زد و راهی به بیرون جست . دستهایی که یکروز به عصیان بلند شده بود ، سست و لرزان پای استعفانامه کشیده می شود و فرو می افتد .

این پایان داستان است ، اما پایان کار نیست . خواننده احساس می کند که قهرمان کتاب براه خود ادامه می دهد و وی می تواند چشم براه بماند تا او را در صحنه دیگری از زندگی ، در کتاب دیگری ، باز ببیند . پایان زندگی قهرمانی که هنوز نمرده است بزرگترین فاجعه ایست که می تواند دامنگیر نویسنده شود . اما کتاب آل احمد با چنین فاجعه ای پایان نمی رسد .

آنچه بیش از هر چیز «مدیر مدرسه» را جالب و دلپذیر می کند اینست که یکی از شخصیت های داستانی سالهای اخیر در آن فراموش شده است . در بیشتر داستان هایی که در ایسن چندساله نوشته شده

نکته دیگری که نباید فروگذاشت نثر بسیار مانوس و بی‌پیرایه نویسنده است. به جرات می‌توان گفت که تا بحال نثری به سادگی و روانی نثر این کتاب نداشته‌ایم. اسلوب نگارش نویسنده خاصه از این لحاظ قابل توجه است که برخلاف نثر هدایت جنبه توضیحی ندارد. نثر تصویری و توضیحی هدایت را بدشواری می‌توان در رمان بکار برد، حال آنکه با اسلوب و انشاء «مدیر مدرسه» می‌شود رمان نوشت. و این نکته‌ایست که در جای خود قابل بسط و تأمل است.

سیروس پرهام

## فریادی که بگوش آشناست

که جز خود شاعر کسی را به آن راه نیست، سرچشمه می‌گیرد و نه مایه آن زائیده گاه. ریوهای نهفته و نیم خشکیده تخیل و توهم است که برجسته‌ترین خصوصیت آنها صرفاً همان نهفته بود نشان است. شعر سیاوش کسرانی (نه همه شعرهایش) از سر چشمه‌های قللی سرازیر می‌شود که هر چند در میان ابرها فرو رفته، اما بر پشت زمین، زمین سخت و استوار و اطمینان بخش، تکیه دارد. شاعر این اوج و ارتفاع را نه از برکت تخیل توهم آمیز خود یافته و نه ریسمان جادویی پندار او را بدانجا گشائیده است. هر بار که شاعر به قله میرسد دوباره به آغوش زمین بازمی‌گردد، و هر بار که می‌خواهد خود را به آن اوجگاه برساند از میان خاک کوهپایه براه می‌افتد و چه بسا پابرهنه و بی پیرهن و بانلاش و تکاپویی که در حد هر خیال پرداز آسان طلبی نیست، خود را به آن قله بلند و به سرچشمه‌های ناشناخته می‌رساند و جویبارها، و گاه نهرها و سیلاب‌ها، بسوی زمین، به سرزمینی که از آن برخاسته، سرازیر

که این طرح‌ها و تصویرها از محیط مدرسه، بصورت يك فضای محدود و سربسته، رنگ می‌گیرد، بلکه از يك ارگانيسم زنده و پر حرکت اجتماعی زائیده می‌شود که در تار و پود روابط گوناگون اجتماعی پیچیده شده است. در آئینه پنهان و مدرسه آل احمد، از بیشتر ننگ‌ها و رسوائی‌ها و ناملايمات و مصائب اجتماعی ما بازتابی می‌توان دید. نویسنده بخوبی نشان می‌دهد که مدرسه يك کتابخانه ساکت و آرام و در بسته نیست و هرگز نمی‌تواند از تأثیر تلاطمات و تشنجات محیطی مصون بماند. و سر موفقیت او در همین است.

آوا

مجموعه شعر: سیاوش کسرانی  
انتشارات نیل - قطع رقعی،  
۸۵ صفحه - قیمت ۴۰ ریال

در دورانی که هنوز شعر را با کهنه‌ترین معیارهای هنری می‌سنجند و شاعر را پیامبری می‌دانند که از دنیایی دیگر، از آنجا که همه چیز ابرآلود و آئیری و ملکوتی است، خیر می‌دهد و سخن می‌گوید؛ شعری که از زندگی، از همین زمین سفت و سخت، سرچشمه گرفته باشد برآستی مفتنم است. (از این مسأله بگذریم که آیا مادام که شاعر نو پرداز خوبشتر را پرنده‌ای آسمانی می‌پندارد که در قفس این «خاکدان» از طیران باز مانده و به مدد شعر به سوی آسمانها پرواز می‌کند، شعر نو بمعنای واقعی آن امکان نشو و نما خواهد داشت یا نه.)

شعرهایی که در مجموعه «آوا» گرد آمده نه از آن عوالم دور دست دنیای باطن،

«سکه» و «باغ» و «مست» و «پاییز درو» به این مسائل تازه، مسائلی که گریبانگیر نسل پراکنده حال ماست، پرداخته بلکه به ناتوانی خود از بیان همگی آنها اعتراف می‌کند. وی می‌داند که این مسائل وجود دارد و در عوض اینکه گریز بزند و خود را از مصاف آنها کنار بکشد، با آنها روبرو می‌گردد. حال اگر به ناتوانی نسبی خود پی میبرد گناه از او نیست و، اگر اصولا گناهی در میان باشد، از خود این مسائل است که اینهمه عظیم و پهناور و توتوی اند، و با ازدورانی که شاعر در آن زیسته است.

گفتیم که اندیشه شاعر بارور است؛ اما این باروری همیشه یکدست نیست. حقیقت اینکه اندیشه او دستخوش نابسامانی هوسناکی است: هوس و آرزویش بهمه سو می‌رود و همه جا پراکنده می‌گردد:

«عشق من کولی بیقراری است

هیچ مرزی نبیند قرارش

آهونی از بشرها رمیده است

.....

گر بماند به شهری، بیدرد.

\*

آب شیرین او تلخ گردد

گر بماند بگودال يك عشق.

رود طقیانی بی سکونی است

هر دمش بستری تازه باید

می‌نپاید به يك کوی و برزن.

این «پراکنده آرزویی» از قدرت شاعر می‌گاهد. همین است که نه فقط عصیان او، بلکه شور و هیجان او، نیرو و فشار ندارد؛ سیلابی نیست که تخته سنگها را به غلتاند، جو بیارهایی است که به هر گوشه و کنار می‌لفزد و گاه فریفته گلزاری خرم و رنگارنگ می‌شود و سراز پانمی‌شناسد و به سوی آن می‌دود؛ حال آنکه در آنسو، اندکی دورتر، سینۀ از آفتاب تفتیده صخره های بلند در لیب تشنه کامی

می‌کند. حال اگر این جو بیارها گاه دوسراشیبی کوهسار نقصان می‌گیرد و چون به کوهپایه میرسد در دل خاک فرو میرود و فراموش می‌گردد، عیب از سرچشمه نیست.

سرچشمۀ اندیشه و احساس شاعرانه کسرائی جوشان است، و ارزش واقعی شعر نو در همین باروری اندیشه است. مسأله ای که شعر امروز با آن روبرو است بیش از آنکه لفظ و بیان نوباشد، اندیشه نواست. گاهگاهی لفظ و بیان سراینده «آوا» سستی می‌گیرد جای ماتم نیست، هر چند که جای تأسف است.

بیشتر شاعران نوپرداز بدان دل خوش کرده اند که از چهار دیواری مضامین کهن و قالب های فرسوده شعر قدیم بیرون جسته و «کهنه پردازان» را از میدان بدر کرده اند. آنان به همین قناعت کرده اند که موضوعات پیشین را با احساسی تازه و طرز بیان و تعبیری نو توصیف کنند، حال آنکه انگیزه واقعی شعر امروز زندگی امروز است و زندگی تازه نه فقط بیان تازه می‌طلبد، بلکه مسائل تازه ای هم مطرح می‌کند که کارشاعر روبرو شدن یا آنهاست. گروه کثیری از شاعران نوپرداز به مبارزی می‌مانند که پس از نبردی سخت از رفتن بازمی‌ماند و در گوشه ای می‌نشیند و نمی‌خواهد، یا همت آن ندارد، که باز پای در راه نکاپو و جستجو نهد و به چشم انداز تنگ میدان نبرد، نبردی که پایان یافته، اکتفا نکند و چشم اندازهای دورتر و پهناور تر را جستجو کند.

کسرائی از شاعران انگشت شمار است که بیان تازه سیرایش نمی‌کند و همواره در طلب دنیا های تازه و چشم اندازهای تازه است. قطعه «پس از من شاعری آید» بیان آرزومندانه این طلب و نیاز است که از بطن وقوف و آگاهی شاعر زائیده شده است. وی نه فقط در شعرهایی مانند «آرزوی بهار» و

هیچ چیز بخودی خود زیبا و «نیکو» نیست؛ زیبایی و نیکویی جهان هنر درهم بستگی است. از اینجا است که شعرهای مجموعه «آوا» گوئی از آن دو شاعر و بلکه چندین شاعر است؛ گویانکه همگی این «شاعران» اندیشه و احساس شاعرانه ای بارور و نیرومند دارند، تعبیر و «ایماز» های شاعرانه بسیار زیبا بکار می‌برند، و بیان شاعرانه شان (مراد لفظ و ساختمان نظم نیست) بسیار دلنشین است.

س. پ

می‌گذارد. نه اینکه شاعر آنچه را باید احساس و بیان نمی‌کند؛ منتهی احساس و بیان او مجرد است و به حدود هر قطعه شعر محدود می‌گردد. هنوز نمی‌تواند در آن واحد بهمه چیز بنگرد، بلکه به آسانی نگاهش را از یکسو می‌برد و بسوی دیگر می‌بندد. اینگونه که او می‌بندد چنان است که گوئی «هر چیز بجای خویش نیکوست». حال آنکه در هنر، و در شعر واقعی، جهانهای مجزا و دور افتاده از هم وجود ندارد؛ همه چیز درهم آمیخته و درهم سرشته است و

## نامه‌ای از مترجم بو طبقا

### اداره محترم مجله صدف

گونه» و نظایر آن می‌آورند و در اینجا نیز بر همان قیاس آمده است، زیرا که این ترکیبات از لحاظ اجزاء، با یکدیگر همانندند. استعمال «نواقص» بجای «نقائص» نیز البته درست نیست و هر چند که این غلط امروزه بسیار رایج و متداول است لکن من خود به این نکته توجه داشته‌ام و تنها در یک مورد این سهو پیش آمده است و در موارد دیگر، همه جا «نقیصه» «نقائص» جمع بسته شده (مثلا) سطر ۹ از حاشیه صفحه ۱۰۰. بهر حال از تذکر آقای محجوب یکبار دیگر سپاسگزاری می‌کنم. اما در مورد نکات دیگری که یادآور شده‌اند سخن بسیار هست و باید به توضیح بیشتر بپردازم.

۱ - استعمال «آنچه که» بجای «آنچه» غلط نیست. زیرا «آنچه» و «هرچه» و «هر آنچه» در عین آنکه موصول مرکب است، مخفف «آن چیز» و «هر چیز» و «هر آنچه» نیز میباشد و درین صورت، هرگاه جمله‌ای پس از آن بیاید، باید با «که» موصول

در شماره هشتم آن مجله (بخش انتقاد کتاب)، آقای محمد جعفر محجوب مقاله‌ای در باره کتاب «هنری شاعری» نوشته و در پایان آن اظهار نظر کرده بودند که استعمال «بهمچنین» بجای «همچنین» و «نواقص» بجای «نقائص» و «آنچه که» بجای «آنچه» و «برجمدار» بجای «پشاهنگ» و «برانگیزاند» بجای «برانگیزد» نادرست است.

در مورد ایراد اول و دوم سخنی ندارم از تذکر ایشان بسیار متشکرم. فقط باید عرض کنم که «ب» زائده بر سر بسیاری از کلمات فارسی در می‌آید و در آثار معتبر ادبی، ترکیباتی چون بنیز، بدور، به‌تنها، بجز، بمانند و امثال آن فراوان است. ترکیب «بهمچنین»، اگر در آثار فصیحی زبان فارسی نیامده باشد، در گفتگوی روزانه مردم بسیار بگوش می‌خورد شاید هم «ب» اول آن، همان حرف اضافه‌ای باشد که در اول «بهمین نحو» و «بر همین

چاپ زوار وحاشیه‌ای که آقای دکتر معین برای آن آورده‌اند. در این صورت «پرچمداران» بزرگان و سران و پیشروان لشکر بوده‌اند.

علاوه بر این واژه «پرچم» در ادبیات فارسی سابقه‌ای دراز دارد:

«از آن زمان که ظفر پرچم توشانه زده ز رنگ جورکدام آینه است نزدوده»

(نوری)

«سر علم مظفرت پرچمی آرزو کند در فلک چهارمین وقت کسوف آفتاب.»

(مجیر بیلقاتی)

و صاحب برهان قاطع در تعریف آن می‌گوید: «... چیزی باشد سیاه و مدور

که بر گردن نیزه و علم بندند.» و چون پرچم را همیشه برگردن نیزه و علم می‌بسته‌اند، لذا بحکم علاقه مجاورت (و

مشابهت) نقل معنی داده است و امروز در زمان ما بجای درختن و زایت و علم بکار

می‌رود. عباراتی چون «پرچم سه رنگ» و «پرچم ایران» و امثال آن، که در زبان

فارسی امروز گفته و شنیده می‌شود، مؤید این قول است و مرحوم دهخدا نیز در

لغتنامه (ذیل «پرچم») این نکته را تذکر داده است. اصولاً در همه زبانها این خاصیت

هست و بسیاری از لغات، بعلل مختلف تغییر معنی داده‌اند. در زبان فارسی نیز

می‌توان صدها از اینگونه واژه‌ها را شمرد.

۳ - «برانگیزاند» را نمی‌دانم چرا غلط (یا بقول خودشان لغزش) دانسته‌اند.

بسیاری از افعال فارسی دارای چندمصدر هستند: مانند: خفتن، خفتیدن، خسبیدن

و خوابیدن - بامانند: شنیدن، شنودن، شفتن و غیره. از این مصادر بعضی قیاسی

و بعضی سماعی اند.

در برابر «انگیزختن» که مصدر سماعی است، مصدر قیاسی «انگیزیدن» هست که متعدی آن نیز «انگیزاندن» و «انگیزانیدن»

بدان ربط یابد. مثلاً این شعر: هرچیز که دل بدان گراید ... یعنی هرچه که

دل بدان گراید ... و یا این شعر: ناب است هرآنچیز که آلوده نباشد ... یعنی هر

چه که آلوده نباشد ناب است ... الخ اینک چند شاهد:

« این جهان آب روانست بر او خیره مخسب آنچه کان بود نخواهد مطلب هست مباحش »

(ناصر خسرو)

«... ممکن نبود که از درون دل

علم بیرون برآید تادل از هرچه که از بیرون درآمده است خالی نشود.» (غزالی - کیمای

سعادت - نقل از ص ۱۶۴ ج ۲ سبک‌شناسی بهار)

«سایه تو است ای پسر. هرچه که هست خیر و شر

سایه فکنده، ای پسر، بردو جهان‌های تو» (مولوی)

«آنچه که بنواختش اردیبهشت

عرضه کند آذرودی در بلاش؟»

«هرچه که تحصیل وی آسان بود

قدر کم و قیمتش ارزان بود»

(ابرج میرزا)

«... آنچه را که زیر تمامی آسمان

است می‌بینید.» (ترجمه فارسی تورا - کتاب ایوب ۲۸)

« هرگاه دونفر از شما ... درباره

هرچه که بخواهند متفق شوند ... » (انجیل متی ۱۸)

۲ - و اما «پرچم» در اصل دم یا موی

نومی گاو کوهی است که در زبان فارسی به غرغاو معروف است. موی غرغاو بسیار

گرانها بوده است و در وقت جنگ سرداران و سپهسالاران فیلهای و اسبهای خود را

بدان زینت می‌داده و آنرا بر سرنیزه و علمها می‌آویخته‌اند و این بزرگترین نشان

سرداران و جنگجویان ترک بوده است (رجوع کنید به ذیل همین واژه در برهان قاطع -

را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر انگیزانیدن شوق ..

در خاتمه باید یادآور شوم که در انتقاد از ترجمه کتابی چون بوطیقای ارسطو، بحث در اینکه مثلا جمع فلان کلمه فلان است ، اگر زائد و بی مورد نباشد ، لااقل در درجه دوم یا سوم اهمیت است و شایسته تر آن است که مطالب اساسی و نکات مبهم آن مورد بحث و بررسی قرار گیرد تا خوانندگان را در درک مطالب کتاب و فهم مقصود نویسنده یاری کند .

اراک - فتح‌اله - مجتبیائی

۲۷۴۲

آمده است و بعضی از فرهنگهای فارسی نیز بدان اشاره کرده اند (مانند فرهنگ نفیسی - تألیف ناظم‌الاطباء) .

در مرزبان نامه آمده است :

« ..... تا آن روز که روز عمر او بسر آید و از این سرای عاریتش برانگیزانند و بدان وادی برند که از عالم آخرت عبارت است . » (باب دوم - داستان غلام بازرگان مولوی گفته است :

داد چاروبی بدستم آن نگار

گفت از دریا برانگیزان غبار

صاحب برهان قاطع در تعریف واژه

« ناز » می گوید : « . . . و استغنائی معشوق

## نامه‌ها

پنجم طبیعی دبیرستان بامداد تهران درس می خواند و نوشته است : « در ضمن شاید در مجله ای باین خوبی صفحه ای مختص خوانندگان به نباشد تا جوابهای خوانندگان در مجله چاپ شود » از این پس بنویسد : در چنین مجله ای صفحه مختص خوانندگان باید باشد و خیلی خوب است که باشد .

و اینک صفحه خوانندگان است که صمیمانه تمام دوستان دور و نزدیک را فراهم می آورن ، ما را باشما و شما را با دیگران مانوس می سازد و آشنا می کند تا حلقه های عظیم این زنجیر که از دوستی و هدف مشترک همه ما پدید آمده است بهم پیوند یابد . در دایره این زنجیر ، پس از این ، نظیر چنین نظری که آقای ت . ج . گورگین اظهار داشته است کم لطفی خواهد بود : « نمی خواهم رفقای نادیده آشنایم را وادار کنم که شعرم را یکی یکی بخوانند چه خود میدانم وقتی یکی از شما آنرا خواند خود بخود بزبانان می افتد که بدکی نبود : بندازش تو سبد فراموشی .. » این حقیقتی است و خوشوقتیم که چنین است : ما سبد نداریم و آنچه از

اکنون می توانیم از این راه دور پیوند خود را استوارتر کنیم و با آنکه چهره هم رانمی بینیم قلبهایمان را نزدیک کنیم و دستهایمان را ، هر چند که بهم نمی رسد ، بکشاییم : از هر چیز گذشته ، از راههای دور و ابهام ناآشنائی ها که بگذریم ، مآقلبهای داریم که بخاطر دوستی می تپد و دستهای که تهی نیست .... گفتگو خواهیم کرد ، درد کل خواهیم کرد ، شعرهایمان را برای هم خواهیم خواند و بسا که سرزنشها و عتاب های هم را خواهیم شنید . آن وقت شاید در خواننده شیرازی ما آقای م . صبا که می نویسد : « چون به این مجله و صفحات آن علاقمندم از این لحاظ حق دارم که راجع به بعضی از موضوعات آن اظهار نظر کنم . » این اعتقاد بوجود آید که « چون به این مجله و صفحات آن علاقمندم از این لحاظ وظیفه دارم که راجع به بعضی از موضوعات آن اظهار نظر کنم » و آقای داوود ایلچی دوست جوان ماکه در کلاس